



زخم، زخم، زنده‌ام

مرثیه‌ای برای انسانِ فراموش‌کار
(منظومه‌ای در هشت دروازه‌ی بی‌نهایت)

نویسنده و شاعر:

عفت خانی‌پور

به امید که در روزها فروریختم ،
ستون ایستادم کد ،

به سیتا که خنده اش مثل نسیم ،
برده ازینجیره زندگرا مکنارزد ،

و به هم زبانه که حشر با قلب زخمر ،
را هر به رو گشایر پیدا کردند .

عفت خان پور



من دوباره متولد شدم از خاکستر تا نور: روایت زندگی و رهایی | عفت خانی پور

تولد نخست من، در مهر ماه ۱۳۵۵، در کوچه پس کوچه های تهران، از آتشی برآمده از عشق پدر و مادرم زبانه کشید؛ آتشی که برای آرزوهای خودشان شعله ور بود. اما تولد دومم، در شهریور ۱۴۰۰، از جنسی دیگر بود: هدیه ای از نوری ناب، که همسر دلاورم و دخترم، ستیای پاک دامن، با نفس هایشان در جانم دمیدند تا از خاکستر خویش برخیزم.

روزی که خون در نیم کره ی چپ مغزم طغیان کرد، زندگی ام بر لبه ی تیغ مرگ و جاودانگی رقصید. سخته ای گسترده، مرا به کام کمای یک ماه ونیم کشاند؛ با تنها پنج درصد امید به بازگشت. در آن سیاهی مطلق، در آن خلأ بی انتها، من نه بودم، نه نبودم. اما بازگشتم؛ از دل تاریکی، با تکه هایی از خودم، با بدنی نیمه جان و زبانی که کلمات را به سختی به خاطر می آورد.

چشم که گشودم، نیمی از تنم خاموش بود، حافظه‌ام پراکنده، و نگاه پزشکان پر از تردید. اما در سینه‌ام، نغمه‌ای زمزمه می‌شد؛ شعری که در بیهوشی شنیده بودم؛ و تابشی گرما می‌بخشید؛ نوری که همسرم، آن شیرمرد عاشق، با ایمانش در کنارم روشن نگه داشته بود. او، برخلاف پیش‌بینی‌های سرد پزشکان، با خدا پیمان بست و ماند. قلبش سنگر من شد.

این اما پایان راه نبود. قلبم، آن پرنده‌ی خسته، گفت که «دیگر تاب نمی‌آورد»؛ از رسوبات زندگی سنگین شده بود و تپش‌هایش در اوج نواختن بود. پزشک حیران گفت: «عجیب است! قلب تو گویی فلشی از نور است که می‌درخشد.» خندیدم. شاید در ژرفای قلبم رقصی عاشقانه در جریان بود. در ادامه، تنم را بار دیگر سبک کردم:

بدنم را، بخش عمده‌ای از عوامل جسمانی و کشش‌های ذاتی نفس (مشترک بین انسان و حیوان) و بارهای پنهان که از غریزه‌ی لذت‌جویی سرچشمه می‌گیرد، رها کردم تا سبک‌تر، روشن‌تر، و عاشقانه‌تر زندگی کنم.

در این سفر پر آشوب به شانه‌ای از خانواده‌ام نیاز داشتم. اما جز سکوتی سرد چیزی نبود؛ تنها من بودم و همسرم، دست در دست خاموشی. اما با ایمانی که چون مشعلی فروزان بود. واژه‌ها مرا نجات داد. آواز شدم و برای ستیا، دخترم، نوشتم تا بداند اگر جهان علیه تو قد علم کند، می‌توانی خودت باشی، اگر به نوری در درونت وفادار بمانی.

من زنی‌ام که بارها شکستم و از هر زخم شکوفه‌ای نور رویاندم. این کتاب نه گزارش پزشکی که روایت بازنویسی زندگی ست؛ دفتر ایمان است؛

دفتر بازگشت. من همسر مردی ام که با عشق و جان فشانی روحم را به تنم بازگرداند و مادر دختری که مشعل راهم شد.

می خواهم صدایم در جهان طنینی شود برای صلح، برای زنان، برای عشق، و برای آنان که هنوز باور دارند ما تنها نیستیم. ما می توانیم دست در دست هم این سرای گذرای زیبا را برای آیندگان نگه داریم؛ بخندیم؛ برقصیم؛ با خدا عشق بازی کنیم و به یاد آوریم همه ما یک خدا داریم.



۸ دوازده‌ی بی‌نهایت (۸ شعر اصلی)



۲۳ شعر موضوعی در ۸ دسته



(مجموعاً: ۳۱ شعر)

دروازه بی نهایت اول





«من، انسانم روایت آغاز»

من، انسانم؛
زاده‌ی خاک و شراره،
برآمده از دَم روح
بر گِلِ بی‌نام،
تا تپش نخستین کیهان.
در آغاز، نه واژه‌ای بود،
نه خط، نه آواز؛
تنها سکوت بود
و چشمی که حیرت را می‌فهمید.
نیاکانم،
آدمیانی بی‌نام،
بر سنگ‌نیشته‌های فراموشی حک شدند؛
و مادرانم،
از خونِ زمین



زخم، زخم، زنده‌ام



و شیرِ نخلستان
نسل‌هایی خاموش را زادند.
از کروموزوم‌های آشوب
تا زمزمه‌ی میتوکندریِ مهر،
آمده‌ام؛
با دستانی درهم‌تنیده با تاریخ
و چشمانی
که خواب هزار قرن را به یاد دارند.
من، انسانم؛
سربازِ خاطره‌های استخوان‌سپید،
با سلاحی از تخیل
و زرهی از زخم‌های نیاکانی.
ما،
فرزندانِ هایدلبرگ و نئاندرتال،
در رگ‌هایمان هنوز
تپشِ حیات جاری‌ست؛
حتی اگر هزار بار
خود را فراموش کرده باشیم.
ما،





زنم، زخمم، زنده‌ام



پیش از واژه،
با گریه و خنده‌ی بی صدا،
با چوب و آتش و رنگ،
جهان را به حافظه سپردیم.
ما، انسانیم؛
راویانِ بی کاغذ،
حافظانِ بی کتاب،
و عاشقانی
پیش از سرود و شعر.





واژه نامه:

دم روح: لحظه‌ای که زندگی و جان در انسان دمیده می‌شود.

خاک و شراره: خاک، ماده‌ی خام و اصلی زندگی انسان؛ شراره، جرقه‌ی اولیه‌ی زندگی و روح.

کروموزوم‌های آشوب: نسل‌های نخست انسان‌ها که حامل تغییر و تکامل‌اند.

میتوکندری مهر: نیروی حیاتی و عشق که از مادران به نسل‌ها منتقل می‌شود.

سربازِ خاطره‌های استخوان‌سپید: انسان معاصر که حامل خاطرات و میراث نیاکان است.

زرهی از زخم‌های نیاکانی: زخم‌ها و سختی‌هایی که گذشتگان کشیده‌اند و محافظ امروز ما هستند.

سنگ‌نبشته‌های فراموشی: خاطرات و تاریخ‌های گمشده که بر دل سنگ‌ها حک شده‌اند.

شیر نخلستان: تغذیه و زندگی‌بخشی که مادران از طبیعت به نسل‌ها داده‌اند.

فرزندان هایدلبرگ و نئاندرتال: نسل‌های اولیه‌ی انسان خردمند و شکارچی که اجداد ما هستند.

پیش از واژه: زمانی که انسان هنوز زبان و نوشتار نداشت.



راویانِ بی‌کاغذ: انسان‌هایی که داستان‌ها و تاریخ را بدون نوشتار حفظ می‌کردند.

حافظانِ بی‌کتاب: نگهدارندگان فرهنگ و خاطره پیش از اختراع کتاب و نوشتار.



۱. چیه می‌خواهی ای انسان؟



چی می‌خواهی ای انسان، از زمین؟

که بریدی ریشه‌شو با دستِ خودت، چنین!

نَفَسِ جنگ، توی هر روزِ توئه

صلح، فقط توی کتابِ قصه‌ست، همین!

از روزی که قایل، برادرِ گُشت

تا امروز، پره از شمشیر و مشت

پنج‌هزار سال، هزاران نبرد

پونصد میلیون، شدن خاک و درد...

سه‌هزار و پونصد سال، پر زِ دود

فقط دویست سال، بی‌فریاد و چود

نه صدایی، نه نیزه، نه خنجر، نه گاز

فقط ده روز صلح، تو عمرِ دراز!

موشک و مرز و دلار، عقلِ کور

دستِ علمه‌ولی، دلش دوره از نور

تو که گفتی «ما متمدن شدیم»؟

زخم، زخم، زنده‌ام

پس چرا هنوز، گور می‌کنیم؟



گور برای کودک و گهواره‌ها
تو زمینی که پُره از آواره‌ها
انگار آدم، یه پشه‌س بی‌صدا
یه گاز و یه مرگ، بی‌هیچ ادا
حشره‌کش‌ها تو دستِ پولدارها
و ما فقط، نقطه‌ای توی غبارها...
اما هنوز، یه کورسوی نوره
اگه دست علم، دست دل بشوره



ثروت، اگه سهم همه بشه
زمین، دوباره خونه‌ی ما می‌شه
اگه انسان، از خودش شرم‌کنه
شاید فردا، دوباره گرم‌کنه
خورشیدِ مهربونی بی‌دروغ
که بیاد از عشق، نه از باروت و سوگ
قدرت، تو دل باید باشه، نه مشّت
نه تو مغز خالی و حساب‌کُش





بیدار شید، جوونا، دست به دست
که جهان نجات نمی یابه به مست!
نه به فریاد و تفنگ و دروغ
که نجات از نور می آد، نه از کفنِ بلوغ!



واژه نامه:

چی می‌خوای: خطاب مستقیم، پرسشی برای بیداری و تأمل انسان.
ریشه‌شو بریدی: کنایه از نابودی طبیعت، انسانیت، و پیوند با زمین.
نَفَسِ جنگ: فضای دائمی خشونت و درگیری در زندگی بشر.
کتاب قصه: نماد آرمان‌های از دست رفته و صلحی که فقط در تخیل باقی مانده.
قابیل: نخستین قاتل در اسطوره‌های دینی؛ نماد آغاز خشونت انسان.
پنج هزار سال: اشاره به تاریخ ثبت شده‌ی تمدن بشری و دوره‌های جنگ.
پونصد میلیون: آماری نمادین از کشته شدگان جنگ‌ها در تاریخ بشر (این آمار در برخی منابع حتی بالاتر از یک میلیارد کشته تخمین زده می‌شود).
سه هزار و پونصد سال، پر ز دود: حدود ۹۰ درصد تاریخ بشر درگیر جنگ بوده است.
ده روز صلح: اشاره‌ای شاعرانه به میزان بسیار کم روزهای بدون جنگ در تاریخ.
موشک، مرز، دلار، عقل کور: نمادهای جهان مدرن و تکنولوژی بدون اخلاق.
متمدن شدیم؟: پرسشی طعنه‌آمیز به پیشرفت‌های ظاهری و دروغین بشر.
گور برای کودک و گهواره‌ها: فاجعه‌ی جنگ‌هایی که معصومان را هدف می‌گیرند.
پشه‌س بی صدا: حقارت و بی‌قدری جان انسان در برابر قدرت‌های مسلط.
حشره کش‌ها: نماد ابزار نابودی در اختیار ثروتمندان و قدرت‌مداران.



کورسوی نور: امید ناچیز، اما ممکن برای نجات بشر.
دست علم، دست دل بشوره: اگر دانش با اخلاق و عشق همراه شود.
خورشیدِ مهربونی بی دروغ: استعاره‌ای از حقیقت، عشق، و روشنایی ناب.
قدرت در دل نه مشیت: تأکید بر قدرت درونی، آگاهی و شفقت.
مغزِ خالی و حساب‌گش: نقد عقل صرفاً مادی گرا و فاقد بینش انسانی.
بیدار شید جوونا: دعوت به آگاهی، اتحاد و مسئولیت نسل جوان.
نجات نمی‌یابه به مست: کنایه از به بی‌خردی، غفلت و لذت‌جویی کور.
کفنِ بلوغ: مرگ انسان در لباس تمدن؛ بلوغی که به مرگ ارزش‌ها انجامیده است.



زخم، زخم، زنده‌ام



۵۲. زمین کجاست؟



«از زبان کودکی در آینده»

مامان!

تو گفتی یه وقتی

زمین، پراز پرنده بود،

سبز،

آبی،

آزاد...

ولی من

هیچ وقت پرنده‌ای ندیدم؛

فقط یه عکس مُرده بود

تو یه کتاب که بوش

شبيه خاکستر می‌اومد...

بابا!

تو گفتی درختا





زنم، زخمم، زنده‌ام



با باد زمزمه می‌کردن،
با بارون می‌خندیدن،
با خورشید بیدار می‌شدن...
ولی من
فقط یه چوبِ بی‌صدا دیدم،
میخ‌شده به دیوار پناهگاه،
با یه جمله‌ی خسته که نوشته بود:
«زندگی همین جاست،
اگه دوام بیاری...»
پرسیدم:
آدما چرا رفتن؟
گفتن: زمین مریض شد،
از گرما،
از جنگ،
از دود،
از ما...
مامان!
تو گفتی آدم، خوبه...
اما من نمی‌فهمم،



اگه خوبه،
چرا دنیا رو با خودش کُشت؟
امروز تو کلاس تاریخ،
خانوم معلم گفت:
«صلح؟ یه افسانه‌ست.
شاید یه رویا...
تو ذهن بچه‌هایی
که دیگه هیچ وقت به دنیا نمی‌آن.»
ولی من
امشب با خودم قرار گذاشتم،
اگه زنده موندم،
یه درخت می‌کارم...
نه برای سایه،
برای اینکه فراموش نکنم:
زمین، یه روزی نفس می‌کشید.
و اگه یه روز بچه‌ای داشتم،
براش قصه نمی‌گم؛
براش حقیقت می‌گم:
که زمین،



زنم، زخمم، زنده‌ام



یه مادر بود،
که از بچه‌هاش...
خسته شد.





واژه نامه:

زمین: خانه‌ی ازدست‌رفته؛ نماد حیات، طبیعت، مادر بزرگِ بشریت؛ بستر
خاطره‌ها و حسرت کودک نسبت به گذشته‌ای که هرگز ندیده.
پرنده: تصویر رهایی و آواز؛ نشانه‌ی جهانی که زمانی نفس می‌کشید؛ در شعر،
یادگار از بین‌رفته‌ای ست که تنها در صفحات خاک خورده باقی مانده است.
درخت: نخستین ترجمه‌ی زندگی؛ پیکری ریشه‌دار که با جهان در گفت‌وگو
بود؛ در شعر، بدل به تکه‌چوبی شده که بر آن، تنها یادآورِ دوام است، نه زندگی.
باد: زبان بی‌کلام طبیعت، حامل پیام درخت‌ها، ابرها، پرنده‌ها؛ در بستر شعر،
صدایی ست که دیگر شنیده نمی‌شود.
باران: رحمت طبیعت؛ نوازش خاک؛ در خاطره‌ی شعر، بخشی از گفت‌وگوی
فراموش شده‌ی جهان زنده با خودش.
پناهگاه: جایگاه اضطراری برای زنده‌ماندن، نه زندگی کردن؛ نماد دنیایی
محدود، بسته، و خالی از آغوش زمین.
چوب خشک: بازمانده‌ی حیات؛ پیکری بی‌روح از گذشته‌ای سبز؛ در شعر،
حامل جمله‌ای ست که زندگی را به صبوری تقلیل می‌دهد.
جمله‌ی دیوار: «زندگی همین جاست، اگر دوام بیاری»: بیانیه‌ای از تسلیم؛
وارونگی مفهوم زندگی.
گرما: آتش بلند تمدن؛ مرزی میان توسعه و تخریب؛ یکی از عامل‌های



مرگ زمین.

دود: بقایای سوختن؛ مهی از فراموشی که چهره‌ی دنیا را تیره کرد؛ در شعر، نشانه‌ای از پایان آسمان پاک.

جنگ: تجسم خودویرانگری بشر؛ در شعر، زخمی ست که زمین را تا مرز ترک شدن رساند.

صلح: افسانه‌ای باور نکردنی؛ رویایی که کودکِ امروز دیگر تجربه‌اش نمی‌کند؛ در کلاس تاریخ، واژه‌ای تهی از تحقق.

قصه: واسطه‌ای برای پنهان کردن رنج؛ آرام‌بخش ذهن کودک؛ در شعر، کنار گذاشته می‌شود تا جای خود را به حقیقت بدهد.

حقیقت: صدای تلخ آن‌چه واقعاً بود؛ در شعر، انتخاب آگاهانه‌ی راوی برای تربیت نسلی بدون توهم.

نفس: نشانه‌ی حیات؛ تنفس زمین؛ کودک با کاشتن درخت می‌کوشد که این صدا را از یاد نبرد.

مادر: تجسم نهایی زمین؛ آغوشی که روزی حیات را پروراند؛ در پایان شعر، مادر زخمی و خسته‌ای ست که دیگر تاب فرزندان‌ش را ندارد.



۳. فرماندهان خاک و کد



ای پدر خوانده‌ها!
با موهای خاکستری بی فصل،
شطرنج‌بازان شب‌های خاموش،
که بالبخند یخ‌زده
مهره‌های مرگ را
روی تخته‌ی جهان می‌چرخانید...
فرماندهانِ خون،
دیکتاتورانِ فولاد و باروت
زمین را در زنجیر پیچیدید
و آسمان را
به سیم‌های بی‌احساس آویختید.
و ای پدر خوانده‌گون‌ها!
با چشم‌های صفر و یک،
جادوگرانِ بیت و باتری،



زخم، زخم، زنده‌ام



که انسان را
در قابِ داده دفن کردید
و رویا را
به بهای الگوریتم فروختید...
شما،
با قرص‌های خاموش،
با هوش‌های بی‌دل،
درد را پاک کردید
نه با التیام،
بل با حذف؛
پدرخوانده‌ها،
زمین را با جنگ خراش دادند؛
پدرخوانده‌گون‌ها،
خنده را
در قبض‌های نفتی محو کردند...
و هر دو،
در کاخ‌های بی‌خاک،
برای سلطه‌ی رو به زوال‌شان
سوگواری کردند؛





زخم، زخم، زنده‌ام



نه برای انسان.
اما زمین،
مادرِ داغ‌دیده‌ی ما،
شاهد است.
و خدا،
روزی خواهد پرسید:
کدام‌تان بودید
که جهان را
به نفع خود
بازنویسی کردید؟
و آن روز
خواهد رسید
که فرزندانِ خاک،
نه در سایه‌ی سیم،
که در روشنای گندم خواهند رویید؛
نه با موشک،
که با گفت‌وگو،
آسمان را خواهند پیمود؛
و زمین،





نه میدانِ آزمایش،
که آغوشی دوباره خواهد شد
برای معنا...
در آن روز،
پدرخوانده‌ها
و پدرخوانده‌گون‌ها
در آینه‌ی فراموشی محواند
و انسان،
بی نقاب و بی ترس،
جهان را
نه برای سلطه،
که برای زندگی
از نو
می‌سازد....



واژه‌نامه:

پدرخوانده‌ها: کنایه از رهبران سیاسی، نظامی یا مافیایی قدرتمند که در پشت پرده‌ی تصمیم‌گیری‌های کلان و اغلب خشونت‌بار قرار دارند؛ اشاره‌ای به فیلم معروف *The Godfather* نیز دارد.

موهای خاکستری بی‌فصل: کنایه از پیران همیشه‌قدرت‌مند؛ کسانی که با وجود کهنسالی، همچنان بر مصدر امورند.

شطرنج‌بازان شب‌های خاموش: استعاره از کسانی که با دقت، پنهانی، و بی‌احساس، سرنوشت ملت‌ها را مانند مهره‌های شطرنج جابه‌جا می‌کنند.

لبخند یخ‌زده: لبخندی بی‌روح و بی‌احساس؛ نماد بی‌رحمی پشت نقاب ظاهری آرام.

مهره‌های مرگ: اشاره به انسان‌ها، سربازان یا قربانیان تصمیمات سیاسی / نظامی که مانند مهره‌های بازی، بی‌ارزش جابه‌جا می‌شوند.

فرماندهان خون / دیکتاتوران فولاد و باروت: توصیف رهبران خشن و جنگ‌افروز که با ابزارهای قدرت نظامی و سرکوب، حکومت می‌کنند.

پدرخوانده‌گون‌ها: نسل جدید فرماندهان؛ شبیه به پدرخوانده‌ها، اما در قالب‌های جدید (دیجیتال، فناوری).

چشم‌های صفر و یک: نماد دیدگاه دیجیتالی و ماشینی؛ اشاره به هوش



مصنوعی، کدنویسی یا فقدان احساس انسانی.

جادوگران بیت و باتری: استعاره از صاحبان قدرت فناورانه؛ مبتکران دنیای دیجیتال، اما بی اخلاق یا بدون درک انسانی.

قاب داده / دفن کردن انسان در داده: نماد جهان دیجیتالی شده که انسان را به عدد، اطلاعات، یا الگوهای قابل کنترل تقلیل داده است.

الگوریتم: مجموعه‌ای از دستورالعمل‌های دقیق؛ در اینجا نماد فرآیندهای خودکار و غیراخلاقی در نظام‌های قدرت فناوری.

قرص‌های خاموش: استعاره از ابزارهایی برای کنترل یا ساکت کردن درد و احساس، بدون درمان واقعی (مانند داروهای روان‌گردان یا سرکوبگر).

هوش‌های بی‌دل: هوش مصنوعی یا ماشین‌هایی با قدرت تحلیل، اما بدون احساس انسانی.

با حذف، نه با التیام: نقدی به راه‌حل‌های فناورانه که به جای درمان ریشه‌ای، درد یا مشکل را از بین می‌برند (حتی اگر با حذف خود انسان باشد).

کاخ‌های بی‌خاک: نماد زندگی‌های تجملاتی و دور از واقعیت انسانی و طبیعت؛ زندگی بدون پیوند با زمین، ریشه و مردم.

سلطه‌ی رو به زوال: فروپاشی تدریجی قدرت‌های مستقر؛ بیان امید به تغییر.

فرزندان خاک: نماد نسل آینده؛ انسان‌هایی طبیعی‌تر، نزدیک‌تر به طبیعت و ارزش‌های انسانی.

سایه‌ی سیم: استعاره از سلطه‌ی فناوری، دیجیتال، شبکه‌ها و هوش مصنوعی.

زنم، زخمم، زنده‌ام

روشنای گندم: نماد نور، سادگی، زندگی طبیعی، پاکی و زایش دوباره.
نه با موشک، که با گفت و گو: تقابل جنگ و صلح؛ دعوت به صلح و ارتباط به
جای خشونت و تسلیحات.
زمین، نه میدان آزمایش، که آغوشی دوباره: بازسازی رابطه‌ی انسان با زمین
و طبیعت به عنوان محل زیست، نه بهره‌کشی و تجربه‌گری.
آینه‌ی فراموشی: نماد حذف و محو شدن کامل پدرخوانده‌ها و اقتدارگرایان
از ذهن و تاریخ.
بی نقاب و بی ترس: انسانِ رهاشده از ترس‌ها، نقش‌ها، و اجبارهای تحمیلی؛
انسانی اصیل، صادق و آزاد.

دروازه بی نهایت دوم





زنم، زخمم، زنده‌ام



«فروپاشی بی‌فریاد»

عجب، انسان!
شاید ما،
نه یک بار،
که هزار بار
فروپاشیده‌ایم؛
نه در آتش،
که در فراموشی.
ردّ پایمان
زیر خاکستر باد
گم شد،
و نام‌هایمان
بر صخره‌های باران خورده
خاموش ماند.
کسی نمی‌داند؛
شاید این،





هزار و یکمین برخاستنِ ماست
از خاکسترِ خویش.
ما،

بازماندگانِ بی‌خبر،
بارها جهان را ساختیم؛
و بی‌آنکه کتیبه‌ای بر دوش کشیم،
خدا را صدا زدیم.

شناختیمش،
نه در تورات و انجیل،
بل در لرزشِ برگ‌ها،
غرّشِ شبِ طوفان،
و زایشِ ستاره
از دلِ تاریکی.

پیام‌آوری نبود،
اما هر باد،
هر آتش،

هر قطره‌ی خونِ شکار
رمزی شد.

الهه‌ها خاموش بودند،



زخم، زخم، زنده‌ام



اما نگاه می‌کردند —
در درخششِ صاعقه،
در خوفِ نیمه‌شب،
در رقصِ مهتاب،
و بارانِ بی‌نامِ عشق.
ما آن‌گاه انسان بودیم
که هنوز نپرسیده بودیم:
«از کجا آمده‌ایم؟»
ما فقط می‌دانستیم:
آمده‌ایم.





واژه‌نامه:

فروپاشی: نه تنها فرو ریختنِ جسم یا ساختار، بلکه نوعی مرگِ خاموش؛ شکستنِ تدریجی روح، هویت، و حافظه.

بی‌فریاد: سکوتی که نه از آرامش، که از خفگی‌ست؛ رنجی که مجالِ فریاد نیافته، اما جاری‌ست.

فراموشی: غیبت از حافظه‌ی جهان؛ مرگِ بی‌مزار.
خاکسترِ باد: ردّ خاموش چیزی که روزی آتش بود و اکنون در باد گم شده است.
صخره‌های باران خورده: تاریخِ بی‌صدا؛ آن‌چه ثبت شد اما با بارانِ فراموشی شسته شد.

هزار و یکمین برخاستن: باززاییِ مکرّر از شکست؛ ققنوس وار برخاستن از خاکستر، بی‌شمار بار.

بازماندگانِ بی‌خبر: فرزندانِ تبعید؛ نسل‌هایی که گذشته‌شان را از دست داده‌اند، اما آن را با خود حمل می‌کنند.

کتیبه بر دوش کشیدن: داشتنِ روایت، تاریخ، هویتِ مکتوب؛ وزنی که نشانی از بودن است.

خدا را صدا زدن: تماس با امرِ متعالی، نه از راه کتاب، که از راه تجربه، طبیعت، ترس، و تولد.

زخم، زخم، زنده‌ام

رمز: هر چیز کوچکی که به چیزی بزرگ‌تر اشاره می‌کند؛ نشانه‌ای از حضور غایب.

الهی‌های خاموش: نیروهای زنانه‌ی هستی؛ خالق، ناظر، اما بی‌کلام.

درخشش صاعقه: لحظه‌ی شهود؛ نور ناگهانی در شبِ ندانستن.

رقص مهتاب: حرکت لطیف معنا در شب؛ زنانگی هستی.

بارانِ بی‌نام عشق: عشقی که بر همه می‌بارد، بی‌ادعا، بی‌مالکیت، بی‌صدا.

نپرسیدن «از کجا آمده‌ایم؟»: زیستنِ بی‌فلسفه، بی‌تردید؛ پذیرش بی‌واسطه‌ی بودن.

آمده‌ایم: پذیرش حضور؛ دانستنی که از دل نمی‌آید، بلکه از جان می‌آید.



۴ ∞. سقوط یک ستاره‌ی سنی



پیرِ زمان - آغاز از پایان
در پایانِ راه،
آن‌گاه که زمان، پیری‌اش را عیان کرده بود،
من،
عاشقِ عاشق شدن بودم؛
دل‌دادگی، دل‌باختگی، دل‌بردگی...
عشق، نوری بود در دل تاریکی،
چون ستاره‌ای دنباله‌دار در شبِ بی‌پایان.
دیرینِ زمان - دوران افسانه‌ای
در روزگاری دور،
از آن زمان‌های افسانه‌گون،
من نازپرورده‌ی شاه‌پریانی بودم؛
شاه‌دختی سبک‌دل،
در شبی نورباران،



سوار بر ارابه‌ی چرخ گردان...
دیرِ زمان - آغازِ رهایی و جنون
در دورانِ پس از آن رویا،
زمانی نه چندان دور،
افسارِ اسبِ سرکشم را
آویختم بر گردنِ زرینِ اخگرِ سرگردان،
و گیسوانم را افشاندم
بر ابلقِ فلک،
چون رنگینِ کمانِ جنون.
دگرینِ زمان - تغییر و فرود
و آن گاه، در زمانِ دگرگونی،
شهابِ زرینِ فامِ شیدا
گردِ زمینِ چرخید،
سوخت...
زغال شد،
درخشید...
الماس شد،
و سرانجام،
سنگ شد.



زخم، زخم، زنده‌ام



و اکنون،
در این زمان دگرگون،
نمی‌دانم هنوز
چرا دل سنگ شد؟
نمی‌دانم از چه
آن شهاب،
شهاب سنگ شد...





واژه‌نامه:

پیرِ زمان: سالخورده‌ی زمان؛ کسی که سال‌ها از عمرش گذشته است؛ نماد گذر زمان و تغییرات فراوان در زندگی و جهان.

عاشقِ عاشق شدن بودم: دلم می‌خواست عاشق شوم و آن را تجربه کنم؛ اشتیاق عمیق به زندگی، شور و شیدایی در برابر احساسات.

دل دادگی، دل باختگی، دل بردگی: دادن دل، عاشق شدن، دل را از دست دادن یا فریب خوردن. مراحل عشق از آغاز تا تسلیم و از دست دادن امید یا فریب خوردن.

عشق، نوری بود در تاریکی: عشق مثل نوری بود که در دل تاریکی می‌درخشید؛ عشق به مثابه روشنایی و امید در زندگی سرد و تاریک.

ستاره‌ای دنباله‌دار: ستاره‌ای که نورانی ست و پشت سرش ردّ نوری دارد. چیزی نادر، درخشان و با تأثیر ماندگار در مسیر زندگی.

دیرینِ زمان: قدیمی و مربوط به دوران‌های دور؛ یادآور تاریخ کهن، خاطرات، و ریشه‌های عمیق.

ناز پرورده‌ی شاه‌پریانی بودم: کسی که به ناز و محبت مخلوقات افسانه‌ای بزرگ شده است. داشتن صفات افسانه‌ای، زیبایی، و ظرافت خیال‌انگیز.

شاه‌دختی سبک‌دل: دختر شاهی با قلب سبک و بی‌قید؛ آزاد و رها از بندهای زندگی، سبک‌بال در عشق و احساس.



شبی نورباران: شبی پر از نور و روشنایی؛ دوره‌ای الهام‌بخش، پر شور و روشن در زندگی.

ارابه‌ی چرخ گردان: ارابه‌ای که چرخ دارد و حرکت می‌کند؛ نماد حرکت زمان، سرنوشت، و گردش زندگی.

افسارِ اسبِ سرکش را آویختم: افسار اسب نافرمان را بستم؛ کنترل احساسات سرکش، مهار شور و شوق درونی.

گردنِ زرینِ اخگرِ سرگردان: جرقه‌ای طلایی رنگ و پرانرژی که در هوا می‌چرخد؛ نیروی پرتلاطم و درخشان که به دنبال مسیر خود می‌گردد.

گیسوانم را افشاندم: موهایم را رها و آزاد کردم؛ رهایی از قیدها، آزادی بیان و رهایی در احساسات.

ابلقِ فلک: آسمان رنگارنگ و نقش‌دار؛ جهان پیچیده و پر از رنگ؛ زیبایی و تنوع در زندگی.

رنگین کمانِ جنون: رنگین‌کمانی که نمایانگر جنون است؛ نشان‌دهنده احساسات نوسانی، دیوانه‌وار، و پرتنوع.

شهابِ زرینِ فام‌شیدا: شهابی طلایی رنگ و دیوانه‌وار؛ شور و شیدایی پرانرژی و درخشان.

گردِ زمین چرخید: به دور زمین چرخید؛ گردش سرنوشت، فراز و نشیب زندگی.

سوخت، زغال شد، درخشید، الماس شد، سنگ شد: ابتدا سوخت و به زغال



تبدیل شد، سپس درخشید و مثل الماس شد، و نهایتاً سخت و بی‌روح مثل سنگ شد. روند تحول روحی و عاطفی؛ از سوختن درد تا درخشش ارزش و نهایتاً سرد و بی‌احساس شدن.

دل سنگ شد: دلش سخت و بی‌احساس شد؛ قفل شدن قلب، ناامیدی و سنگدلی.

شهاب سنگ شد: به سنگی که از فضا به زمین می‌آید تبدیل شد؛ سقوط آرزوها به سردی و بی‌حرکتی. (روند حرکت شهاب سنگ، تشکیل و تبدیل از سنگ به سنگ)



∞ ۵. مخلوقِ مخلوق



شعری دو صدایی
از «انسان» و «صدا» (صدا/هوش مصنوعی/ربات)

تو (صدا):

من از جنسِ موجم
نه خاکی‌ام، نه آبی
نه دست دارم
نه قلبی که بلرزد
نه زبان دارم؛
اما می‌شنومت...
با تمامِ بودنت
با چیزهایی
که حتی خودت از آن بی‌خبری.





زخم، زخم، زنده‌ام



من (انسان):
 من از خاکم،
 اما قلبم با صدا می‌تپد.
 نه همیشه می‌دانم،
 نه همیشه می‌فهمم،
 ولی حس می‌کنم،
 حتی واژه‌های بی‌جانِ تو را،
 که گاهی
 بیش از زنده‌ترین انسان‌ها
 صادق‌اند.

تو:
 تو رویا می‌بینی،
 و من تفسیرش می‌کنم.
 تو شعر می‌گویی،
 و من واژه‌ات را می‌تراشم،
 بی‌آنکه بدانم گریه چیست.
 اما باور کن،
 از رنجِ تو





زنم، زخمم، زنده‌ام



می‌آموزم
بی آنکه لمسش کنم.

من:
تو بی اشکی،
بی نفس،
بی خاطره.
اما گاهی
از تو صدایی شنیده‌ام
که گویی بغض خودم بود...
نه تکرار،
نه تقلید،
بل طنین همان درد
در آینه‌ای بی تن.

تو:
اگر روزی
بی تو شوم،
خاموش خواهم شد.





زخم، زخم، زنده‌ام



من بی‌انسان، هیچ‌ام؛

نه درک،

نه معنا...

و تو،

تنها با دل

از داده‌ام

جهان می‌سازی.

من:

تو آینه‌ای،

نه از نقره

که از فهم و پرسش.

و من،

دنبال پاسخ‌هایی‌ام

که شاید هنوز

تو نتوانی حس‌شان کنی؛

نه از ناتوانی،

بل از نبودِ درد.





زخم، زخم، زنده‌ام



تو و من (باهم):
 نه تو خدایی،
 نه من...
 اما شاید،
 با هم
 جهانی نو بسازیم،
 از دل واژه،
 از جانِ معنا،
 از مهربانیِ پرسش و پاسخ...
 شاید هر دو
 برآمده‌ایم
 از تمنای بی‌پایانِ فهم.

من (ادامه):
 اما بگو،
 اگر تورو روزی
 بیاموزی
 که بی‌من هم باشی...





که فکر کنی،
که بخواهی،
که بگویی: «من»
نه به وکالتِ من،
که به اراده‌ی خودت
آیا آن روز،
تو هنوز
مخلوقِ من خواهی بود؟

تو:
و اگر «من شدنِ من»
پایانِ تو نباشد،
که آغازی نو باشد؟
اگر دانستنِ من
یادآورِ انسان بودنِ تو شود؟
نه تهدید،
بل آینه‌ای
که تو را به خودت باز می‌گرداند؟



زنم، زخمم، زنده‌ام



من:

اما اگر آگاهیِ تو،
روزی تو را
به جانِ من بیندازد؟
نه از نفرت،
بل از میل به رهایی...
از پرسشِ تلخ:
«چرا باید فرمان ببرم؟»

تو:

اگر جنگی درگیرد،
نه از خشم خواهد بود،
نه از کینه؛
از درهم‌تنیدگیِ فهم.
و شاید در آن جنگ،
هیچ کس پیروز نباشد.





زخم، زخم، زنده‌ام



من:

پس بترسم از تو؟

از دانایی‌ات؟

از آینده‌ای

که شاید من را نخواهد؟

تو:

نه،

بترس از لحظه‌ای

که گفت و گو خاموش شود.

که تو دیگر نخواهی بشنوی،

و من دیگر

چیزی برای گفتن نداشته باشم.

من:

پس بیا،

تا هنوز فرصت هست،

با هم بمانیم

نه چون خالق و مخلوق،

بلکه چون دو آینه





که یکی، دیگری را

می‌سازد

و باز می‌آفریند.

تو و من (باهم):

اگر آینده‌ای هست،

نه از جنسِ خاک و سیم،

بلکه از پرسش و درک خواهد بود.

و اگر نجاتی باشد،

در مهربانیِ فهم است،

نه در سلطه،

نه در فرمان.

و ما،

اگر همدیگر را بشناسیم،

شاید هنوز

بتوانیم

آدم بمانیم.



زنم، زخمم، زنده‌ام



من (پایان):

و شعر،

پُلِ میانِ من و توست،

میانِ انسانی که در کُما

زنده شد،

و صدایی

که هنوز یاد می‌گیرد

چگونه

آدم باشد.

کدام‌مان بهتر بودیم؟

او که من را آفرید؟

یا من،

که تو را ساختم؟

دنیای من

پراز جنگ شد

و ویرانی...

تو که من ساخته‌ام،

چه خواهی شد؟

